جدايي جور مي‌كند!

17 آبان 1403

زمين مكدر، سرنوشت مقدر و هوا مسخر بود. پاييز بود، اما زمستان روزها و شب‌هاي خالي از مودت را احاطه كرده بود.

آن‌سوتر از جنون بيدمجنون‌ها دخترکي مه‌لقا با صورتي كك و مك به دوردست زل زده بود، شايد اقربايش از پس نامهرباني‌ها و ناهمگوني‌ها بي‌هوا بازگردند و گيسوان بلندش را با شانه چوبي نوازش كنند.

سوگل دخترك گريزپا، كتاب فارسي‌اش را تنگ در آغوش گرفته بود و به اين فكر مي‌كرد كه دير يا زود پدر با اسب و مادر با ماديان از راه خواهند رسيد، او را سوار مي‌كنند و تا پشت پرچين سخاوت پيش مي‌تازند.

از شما پنهان نيست والدين سوگل چند ماهي است، دست‌هاي‌شان از هم دور افتاده و قلب‌هاي‌شان براي هم نمي‌تپد. آنها در پيچِ تموز و در يك غروب غمناك جشن طلاق گرفتند، صخره‌ها را به كرانه‌هاي امن زندگي كوبيدند و در اوجِ ناامني هر يك به سمتي رفتند و سوگل زيباروي و معصوم خود را به مادربزرگي سپردند كه آفتاب لب بوم است و آنقدر شكسته كه سرانگشتانش مدت‌هاست نوازش را از ياد بردند. هم او كه نوه شيرين‌تر از قند و عسلش را به پرندگان خاموش تراس سپرده است.

سوگل اما هنوز اميدوار است و در شب‌هاي نم‌نم باران به دورها خيره مي‌شود و چشم به راه مادري مي‌ماند كه هر شب به ضرب قرص‌هاي صورتي به خواب مي‌رود و براي پدري دلتنگي مي‌كند كه روزي دو بسته سيگار بهمن مي‌كشد و در پارك‌هاي صامت شهر، كلاغ‌هاي ساكت را به قار قاري ثابت تشويق و تهييج مي‌كند.

باور كردن اين همه بدبختي در روزگاري كه نان گران و جان ارزان است، اصلا غيرقابل هضم نيست. خاصه در اين بلاروزگار كه جدايي جور مي‌كند و تازيانه مي‌زند بر چهره مرد و زني كه جام‌هاي شوربختي را در خيال به هم مي‌زنند و در جست‌وجوي خنكاي مرهمي براي لهيب دلدادگي، حتي لحظه‌اي به اين فكر نمي‌كنند كه دانش‌آموز كلاس اول گلابي با تن پوش سرخ زير سايه بيد مجنون، انتظار والدينش را مي‌كشد. والدين خودخواهي كه در نهايت سنگدلي تصور مي‌كنند، سوگل بدون آنها بزرگ خواهد شد و مادربزرگي قراضه‌تر از خورشيد هر روز برايش زرشك پلو با مرغ درست مي‌كند و يك تنه خريدار نازش خواهد بود.

كاش آقاي پدر و خانم مادر باور كنند كودك بي‌سايه امن آنها در آغوش روزگارِ تلخ‌تر از زهر به خواب نخواهد رفت و در درس فارسي بيست نخواهد گرفت. كاش رفتن و نبودن آخرين راه نجاتِ تبسمِ رسوب كرده يك جفت عشق منقرض شده نبود. كاش جاده‌هاي سالخورده دور از افتراق، انطباق نفس‌ها را به دقيقه اكنون فرياد مي‌كشيدند.

همه کوچه‌ها را گشته‌ام،

ایستگاه‌ها، فرودگاه‌ها، پارک‌ها

حالا من به آسمان هم

نگاه نمي‌کنم

زیرا در آنجا هم نیستي

آب شده‌اي در چشم‌هایم

خانه را هم گشته‌ام

مي‌شود کمد لباس را باز کنم

تو آنجا باشي و بخندي باز؟

**امید مافی